

پل استر
ترجمه‌ی خجسته کیهان

مردی در تاریکی

در تاریکی تنها هستم و بار دیگر با بی خوابی در افتاده‌ام، در خیال جهان را سیر می‌کنم تا شب سفید دیگری را در بیابان بی انتهای آمریکا به صبح رسانم. در طبقه‌ی بالا دختر و نوهام هر یک در اتاق خود، به خواب رفته‌اند. آن‌ها هم تنها هستند؛ میریام، تنها دختر چهل و هفت ساله‌ام، پنج سال است که تنها می‌خوابد، و کاتیا، دختر بیست و سه ساله‌ی یکی یکدانه‌اش که با مردی به نام تیتوس اسمال زندگی می‌کرد هم حالا که تیتوس مرده است، با قلبی شکسته تنها می‌خوابد. نور شدید، و آن‌گاه تاریکی. پرتوی خورشید که از همه‌ی گوشه کناره‌های آسمان می‌تابد، و در پی آن سیاهی شب، ستارگان ساکت و باد که شاخه‌ها را تکان می‌دهد. این است جریان معمول روزها. بیش از یک سال است که در این خانه زندگی می‌کنم، از همان وقتی که از بیمارستان مرخصم کردند. این میریام بود که اصرار کرد به اینجا بیایم، و اوایل فقط ما دو تا بودیم، همراه با پرستاری که روزها وقتی میریام سر کار می‌رفت برای مراقبت از من می‌آمد. اما سه ماه بعد که آن مصیبت

برای کاتیا پیش آمد، مدرسه‌ی فیلم‌سازی را در نیویورک رها کرد و به خانه‌شان در ورهونت نزد مادرش بازگشت.

پدر و مادر تیتوس نام پسر امبرانت^۱ را برایش برگزیده بودند، پسری کوچک که در نقاشی‌ها دیده می‌شود، کودکی موطلایی که کلاهی سرخ بر سر دارد، شاگردی خیالباف که گیج و حیران به کتاب‌های درسی می‌نگرد، پسری کوچک که تبدیل به جوانی بیمار می‌شود و در بیست و چندسالگی از دنیا می‌رود، درست مثل تیتوس کاتیا. این اسم بدشمنی می‌آورد، این نامی است که باید برای همیشه ممنوع شود. غالباً به مرگ تیتوس فکر می‌کنم، به ماجرای وحشتناک آن مرگ، به تصویرها و تأثیر خردکننده‌اش بر نوه‌ی داغ‌دیده‌ام، ولی حالا نمی‌خواهم وارد آن بشوم، نمی‌توانم به آن پردازم، و باید آن را هر چه بیشتر از خود برانم. شب هنوز به نیمه نرسیده و همان‌طور که اینجا در رختخواب دراز کشیده‌ام و به تاریکی نگاه می‌کنم، تاریکی چنان شدیدی که سقف اتاق را پنهان می‌کند، داستانی را به خاطر می‌آورم که دیشب شروع کردم. وقتی بی‌خواب می‌شوم این کار را می‌کنم. در رختخواب می‌مانم و برای خودم داستان سرهم می‌کنم. ممکن است داستان‌هایم چندان جالب نباشند، اما تا وقتی درون‌شان به سرمی‌برم، نمی‌گذرانند چیزهایی به ذهنم بیایند که می‌خواهم فراموش کنم. با وجود این، تمرکز مشکل است و بیشتر وقت‌ها سرانجام افکارم از داستان دور می‌شوند و به سمت چیزهایی می‌روند که نمی‌خواهم به یاد بیاورم. کاری نمی‌شود

۱. نقاش مشهور هلندی دوران کلاسیک - م.

کرد. هر بار در این راه شکست می‌خورم و شکست‌ها از موفقیت‌هایم پیشی می‌گیرند، اما نه به این معنی که منتهای تلاشم را نمی‌کنم.

او را در گودالی جای می‌دهند. فکر می‌کنم شروع خوبی بود، آغازی خوش برای پیشبرد داستان. مردی خفته را در گودالی جای می‌دهند تا ببینند وقتی بیدار می‌شود و می‌خواهد سینه‌خیز از آنجا بیرون برود چه پیش می‌آید. منظورم یک گودال عمیق است که طولش به سه چهار متر برسد و طوری کنده شده باشد که دایره‌ی کاملی بسازد، با دیواره‌های صاف از خاک فشرده، چنان فشرده که سطح آن مثل سفال پخته باشد، شاید هم شیشه. به بیان دیگر، وقتی مرد درون گودال چشم‌ها را می‌گشاید، قادر به بیرون کشیدن خود از آنجا نیست، مگر اینکه وسایل کوهنوردی داشته باشد. مثلاً یک چکش و کفش‌های میخ‌دار مخصوص، یا طنابی که شاید بتواند به درختی در آن نزدیکی کمند بیندازد. اما این مرد ابزاری ندارد، وقتی هم که به هوش می‌آید، به زودی به وضعیت خود پی می‌برد.

و همین‌طور می‌شود. مرد به هوش می‌آید و می‌بیند به پشت دراز کشیده و به آسمان بی‌ابر شب چشم دوخته است. نامش اُون بریک است و هیچ نمی‌داند چرا گذارش به اینجا افتاده. افتادن در این گودال سیلندرمانند را ابدأ به خاطر نمی‌آورد، گودالی که فکر می‌کند قطرش حدود چهار متر باشد. می‌نشیند. از اینکه می‌بیند یونیفورم سربازی از جنس پشمی خاکی‌رنگ به تن دارد تعجب می‌کند. بر سرش کلاهی است و به پایش یک جفت چکمه‌ی محکم از چرم سیاه که معلوم است آن‌ها را زیاد پوشیده‌اند. بندهای چکمه‌ها را بالای مچ پاها دو